

هنوز

آنها

جوانند

علی اشرف درویشیان

مادرش دستی روی عکس می کشد:
- ای روشنی صبح به مشرق برگرد.
بابای خاطره، از پشت میخکها، به
جمعیت نگاه می کند و دنبال دخترش
می گردد و می گوید:
«او مرا توی سلول انداخت و چشم بندم را
باز کرد. شناختمش. سالها پیش در همان
سلول با هم بودیم، حتی هنوز می توانستم
شعارهایی را که خودش روی دیوار سلول
نوشته بود، برایش بخوانم. در را به رویم

آنها را از کیفات بیرون می آوری. بابا را،
آبجی را و داداش را. می گذاری شان کنار
میخکهای سرخ و سفید. کنار لاله ها و
شمعها. گوشه عکس بابا شکسته؛ اما در
زیر گلابولی پنهانش می کنی. موهایت
سفید شده است. مادرها، همه موهانشان
سفید شده است. بچه هاشان را از
کیف هاشان و از توی پاکتهایی که در
دستمال یا پارچه ای پیچیده اند، درمی آورند
و می گذارند کنار گلها و شمعها. بابا که به



گلابولی تکیه داده، موهایش
سیاه است. سبیلش سیاه و
پرپشت است. چشمانش
می درخشد. لب هایش تکان
می خورد: «از آخرین دیدارمان
تاکنون، همیشه به یاد شما
هستم. به یاد آن بغض ترکیده
و اشک حلقه بسته در چشمانت.
دوری مان رنج آور است، اما
نباید باعث بی توجهی به زندگی
بشود. ما هرگز حق نداریم که
خود را از خوبی های زندگی
محروم کنیم. روحیه بچه ها را
نباید خراب کنیم. بچه هایم را
به تو می سپارم و می دانم که در
پرتو خوبی های تو، انسان های

شریف و دوستدار زندگی خواهند شد.»

- لاله در لاله ای دشت خاوران.

- گولم می زدی. می گفتی رفته اند
مسافرت. بعد که ناچار شدی مرا به دیدن
بابا ببری، به دیدن داداش ببری، به دیدن
آبجی ببری، فهمیدم که چه اتفاقی افتاده.
خود بابا خواسته بود که برای آخرین بار،
مرا ببیند. بابا مرا بوسید و گفت: «مرا بیوس

عزیزم، برای بقیه زندگی ات خوب ماچم
کن، هر چه می خواهی بیوس. ذخیره کن.
دارد تمام می شود، ها! پشیمان می شوی که
چرا بیشتر ماچم نکردی.» و من او را هزار بار
بوسیدم.
بابای خورشید به میخکها تکیه داده
است. داداش مزدک یک شاخه از گلها
را برده توی عکسش و آن را بو می کند.
بست و کلون را انداخت. می خواست برود
که دهانم را روی دریچه سلول گذاشتم
و گفتم: یک لحظه صبر کن. با تو حرف
دارم. برگشت. در را باز کرد. گفتم: من و
تو روزگاری با هم توی همین سلول بودیم.
یادت هست شبهایی را که پاهای هر
دوتامان، آتش و لاش شده بود؟ سرخ شد.
سرش را پایین انداخت و رفت.»

مامان خاطره، رو می‌کند به عکس بابای او و می‌گوید: «آن ترانه‌ای را که در سلول می‌خواندی، یادت هست؟ هر روز غروب که توی سلول دلم تنگ می‌شد، منتظر می‌ماندم تا صدایت را از آن سوی بند بشنوم.»

- با ما بودی. بی ما رفتی. چو بوی گل به کجا رفتی؟ تنها ماندم. تنها رفتی. چو کاروان رود، فغانم از زمین به آسمان رود. دور از یارم، خون می‌بارم.

یکی از مادرها، اشک‌هایش را پاک می‌کند و ذوق زده، جیغ می‌کشد:

«بچه‌هایم. این‌ها بچه‌های من هستند. همه آن‌ها با هم. هر پنج تاشان. هر پنج تا با هم.»

دخترش از توی عکس به او نگاه می‌کند:

«مامان. من سوختن را از تو آموختم.»

مادر می‌گوید: «می‌دانی عزیزم، آخر، همه زندگی‌ام شما پنج تا بودید. همه زندگی‌ام.»

- ظلم ظالم، جور صیاد / آشیانم داده بر باد

دخترش می‌گوید: «حالا که داری ما را می‌بینی، دیگر گریه نکن، چشمانت سرخ شده، ورم کرده. حالا دیگر خوشحال باش که کنار ما نشسته‌ای.»

«باشد دیگر گریه نمی‌کنم؛ اما راستی شوهرت هم با شماست؟»

«مگر او را نمی‌بینی. آن جا نشسته توی میخک‌ها.»

مادر برمی‌گردد به طرف میخک‌ها. دامادش را می‌بیند و مویه می‌کند:

یوسف من پس چه شد پیراهنت / بر چه خاکی ریخت خون روشنت؟

عکس‌ها به دور از هیاهوی جمعیت، دور

هم نشسته‌اند و با هم گفت و گو می‌کنند:

«مادرها مان همه پیر شده‌اند.»

«وقتی مرا از خانه بردند، موهایش سفید نبود.»

«خواهرم را ببین! او چرا موهایش سفید شده؟»

«اما موهای من هیچ تغییری نکرده.»

«آن وقت‌ها که دنبال ما می‌گشتند، یک روز مادرم تا نزدیکی من آمده بود. داد زدم، مامان! مامان جان! من این جا هستم. بیا کنارم بنشین. صدایم را نشنید. دور شد. مرا پیدا نکرد. گل‌ها و شمع‌هایش را روی گور دیگری گذاشت و نشست به درد دل کردن و اشک ریختن.»

بابای سپیده می‌گوید: «یک روز عاقبت پیدامان می‌کنند و گل‌ها و شمع‌هاشان را کنارمان می‌گذارند.»

بابای میهن می‌گوید: «و با تعجب فریاد می‌زنند: اشما هنوز جوانید؟!»

یکی از عکس‌ها دست دراز می‌کند و شاخه میخکی به همسرش می‌دهد:

- گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم.

و همسرش به او پاسخ می‌دهد:

- تو را من چشم در راهم، شباهنگام...

خواهری از دور به عکس برادرش اشاره می‌کند: «شبی به خوابم بیا و بگو کجا هستی؟ تا کی دنبالت بگردیم؟»

برادرش از توی عکس دستش را به سوی شمعی که در حال سوختن است دراز می‌کند و هیچ نمی‌گوید. مادر بوسه‌ای به عکس پسرش می‌زند: «نازلی سخن بگو.»

- نازلی سخن نگفت. نازلی بنفشه بود. گل داد و مژده داد که زمستان شکست و رفت.

یکی از مادرها، عکس دخترش را می‌بوسد. موهایش را ناز می‌کند: «طفلم. تو که همه‌اش دوازده سال داشتی. قربان چشمان قشنگت بروم.»

یکی از عکس‌ها که اشک شمع رویش ریخته، با لهجه کرمانشاهی از همسرش می‌پرسد: «پس روله‌مان کو؟ نمی‌بینمش.»

همسر او تند اشک‌های خود را پاک می‌کند و با صدای لرزان می‌گوید: «پارسال آمد پیش خودت. مگر او را ندیدی. نکند توی راه گم شده باشد؟»

دختری از کنار یکی از گلدان‌ها، لبخند می‌زند: «مامان گریه نکن بیا کنارم بنشین. دلم برایت یک ذره شده. حالا هم که آمده‌ای هی اشک می‌ریزی.»

زن اشک‌هایش را پاک می‌کند. وقتش رسیده که از هم جدا بشوند.

- سر اومد زمستون، شکفته بهارون. گل سرخ خورشید باز اومد و شب شد گریزون.

کوه‌ها لاله‌زارن، لاله‌ها بیدارن، تو کوه‌ها دارن، گل گل گل، آفتابو می‌کارن. توی کوهستون. دلش بیداره. تفنگ و گل و گندم، داره می‌کاره. توی سینه‌اش جان، جان، جان. یه جنگل ستاره داره، جان، جان. یه جنگل ستاره داره.

مادرها، بچه‌هاشان را از توی گل‌ها و کنار شمع‌ها برمی‌دارن. خیلی آرام در دستمال‌ها و پاکت‌ها می‌پیچند. توی کیف‌شان می‌گذارند و با خود به خانه‌هاشان می‌برند.